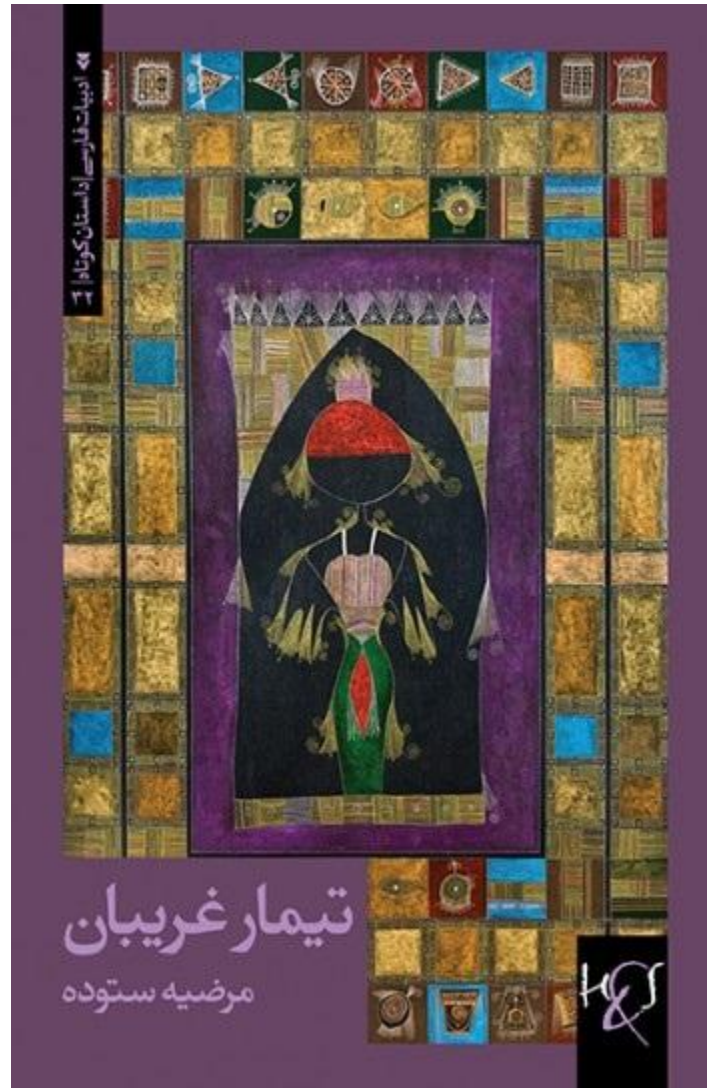


# تاپ تاپ خمیر

## مرضیه ستوده



برگرفته از مجموعه داستان "تیمار غریبان"

پسرهای آقای میلر، مدعی‌اند که من پدرشان را اغفال کرده‌ام. آقای میلر، دو روز قبل از مرگش، وکیلش را صدا زد، وصیت نامه‌اش را تغییر داد و یک سوم از ثروتش را بخشید به من. پسرهای آقای میلر، جرینگ جرینگ پول خرج کردند، وکیل مجرب گرفتند و مرا محکوم کردند. تهمت دزدی هم به من زدند. من اصلاً نمی‌دانم جرم چیست. من به اندازه‌ی خرید شمعی‌های بهارنارنج از توی کشو پول برداشتم بقیه‌اش را هم گذاشتم سر جاش. مدعی‌اند که من مردهای غریبه را می‌بردم خانه‌ی آقای میلر.

آقای وکیل، سیر ویلیام نمی‌دانم چی چی اسمیت، وقتی با آن چشم‌های آبی و غ زده‌اش زل می‌زند تو چشم‌هام و حق و ناحق می‌کند، انگار دارد به من تجاوز می‌کند. وقتی با عرضه‌ی جمله‌های شسته رفته مرا محکوم می‌کند، پرده‌ی روحم را می‌برد. وقتی به آدم تجاوز کنند، انگار آدم می‌رود به قعر دریا و صدایش به هیچ‌کس نمی‌رسد.

وکیل من تلاش می‌کند، ثابت کند که آقای میلر پیرمرد هفتاد و پنج ساله با داشتن سرطان خون و پروستات، اصلاً مردی نداشته که موکل، او را اغفال کرده باشد. همچنین، آن مردهای غریبه هم خودشان با خودشان همجنس باز بوده‌اند و با موکل هیچ رابطه‌ای نداشته‌اند. وکیل من مانده تا مجرب شود. دانشجو است. البته خیلی دونده‌گی می‌کند. اما او هم مرا مشکوک نگاه می‌کند. می‌گوید، راستش را بگو بگذار کمکات کنم. وقتی راستش را می‌گویم یا از دست‌های مادر بزرگم می‌گویم و طعم اولین بوسه، سکوت می‌کند و مشکوک نگاهم می‌کند. می‌پرسد شمعی‌ها چی؟ می‌گویم، خب شب‌های آخر خیلی عزیزاند. آدم باید دل بکند از این دنیا، با همه‌ی دارمکافات‌اش سخت است دل بکند و پر بکشد. خب بهتر است به طبیعت نزدیک باشد. بوی بهارنارنج، آرامشان می‌کند. بعد طوری نگاهم می‌کند که انگار خودش هرگز نخواهد مرد. گفت «واضح‌تر حرف بزن» من نمی‌توانم دارمکافات را ترجمه یا جایگزین کنم. هر چه حرف بزنم گیج‌تر می‌شود. خودش می‌گوید «تو اصلاً حرف

نزن فقط به سوال‌ها جواب بده. هرچه از این حرف‌ها بزنی، پرونده‌ات قطورتر می‌شود»  
پیش خودمان بماند، قضیه‌ی مورفین را به وکیل‌ام نگفتم.

من از آقای میلر پرستاری می‌کردم. پرستار که نه، می‌شود گفت همراه مریض. یعنی توجه و مراقبت از بیمار یا سالمندی که دکتر تشخیص می‌دهد، روزهای آخرش را می‌گذراند. همه مرا سرزنش کردند که این چه کاری است؟ روحیه‌ات خراب می‌شود. مامانم پای تلفن می‌گفت، مادر یعنی تو انقدر بدبخت شده‌ای؟ دوستم گفت، نمی‌ترسی؟ گفتم ترس ندارد. من از زنده‌ها می‌ترسم. از سوپروایزر می‌ترسم. نه از این‌ها که مثل جوجه‌های لاجون پریپر می‌زنند. ترس ندارد تازه، روزهای آخر مثل بچه‌ها می‌شوند یا برمی‌گردند به نوجوانی، خیلی هم دوست داشتنی می‌شوند.

سر ویلیام اسمیت وکیل مجرب، در دادگاه برنده شد. ثابت کرد که من اختلال روانی دارم و آقای میلر هم در روزهای آخر مخش خوب کار نمی‌کرده. سوپروایزر هم علیه من شهادت داد. گفت که در برخوردهای قبلی هم، حرفه‌ای عمل نمی‌کرده‌ام و با مریض، رابطه‌ی عاطفی برقرار می‌کردم. به سوپروایزر گفتم: خانم رییس محترم، شب‌های آخر خیلی عزیزند. نمی‌فهمد. فکر می‌کند خودش در این دنیا ماندنی است. می‌آیم توضیح دهیم، شلوغش می‌کند بل و بل می‌کند. من زبانم خوب است درس خوانده‌ام اما وقتی هولم کنند، کلمه‌ی مناسب از سرم می‌پرد بیرون چرت و پرت می‌گویم و صدایم می‌لرزد، تا صدایم می‌لرزد سوارم می‌شود. من هم دست‌های مادر بزرگم را از او پنهان کردم. خب دست خودم نیست، وقتی مریض را می‌خوابانم، انگشت‌هایم خود به خود مثل انگشت‌های خانم جون، پشت مریض را ماساژ می‌دهند. پشت گردنش را می‌مالند تا خواب موها رو به بالا، ناز می‌کند هی ناز می‌کند دوباره انگشت‌ها می‌سرنند تا گودی کمر، با کف دست چند بار گردی می‌کشد

روی کمر تا خوب خستگی‌اش دررود. آخرسر، لحاف یا پتو را که می‌کشد، چند بار پشت هم نرم و آهسته می‌زند روی پتو یا لحاف. گاهی وقت‌ها می‌بینم خم شده‌ام روی مریض دارم می‌گویم، تاپ تاپ خمیر شیشه پر پنیر دست کی بالا؟

خانم رییس، بارها با لحنی دریده، جلوی همکارانم به من گفت «تو برای این کار مناسب نیستی» حق و ناحق می‌کنند با لحنی دریده با چشم‌های و غ زده به آدم تجاوز می‌کنند. پس از قرائت حکم دادگاه، پسرهای آقای میلر سرک کشیدند تو صورتم، نیششان را تا بناگوش باز کردند. من هم محکم جلوی قاضی محترم دادگاه ایستادم و فرجام خواستم. از قعر دریا آمدم بالا، جلبک‌ها و گل و لای را از روی چشم‌ها و دهانم کنار زدم. گفتم بلند گفتم تا اجازه دهند که من برای وفاداری به آقای میلر، برای وفاداری به دست‌های مادر بزرگم و طعم اولین بوسه، اقامه‌ی خود را بنویسم. قاضی محترم و هیئت منصفه‌ی دادگاه گفتند: بنویس. هر چه دلت می‌خواهد بنویس.

ماجرا از عکس آقای میلر شروع شد. عکس شانزده سالگی‌اش. فرقی از وسط باز است و موها پرپشت و تابدار حلقه شده پشت گوش. آقای میلر تا وقتی که مرد، موهایش همانطور پرپشت و تابدار بود. هیچ کم مو نشده بود. اما فرقی دیگر از وسط باز نبود. موها یکدست سفید پنبه‌ای رو به بالا شانه شده بود. خودم سرش را شانه می‌زدم.

روزی که با سالمند آشنا می‌شوم و قرار است که همراهش شوم، پس از گرفتن دستورات لازم از دکتر، اول می‌روم عکس‌هایشان را خوب نگاه می‌کنم. معمولاً عکس عروسی و عکس‌های جوانی‌شان در قاب‌های نفیس به دیوار است یا روی گنجه یا بالای شومینه. عکس‌های عروسی را هر چه نگاه می‌کنم سیر نمی‌شوم. اندام‌ها شاخ شمشاد، نگاه‌ها مطمئن

لبریز از قول و قرار و طراوت جوانی، حکایت از آن دارد که تازه اول عشق است. عکسهای فارغ‌التحصیلی را بگو که همه با نگاهی عمیق توی دوربین مست از خودشان، یا عکس‌های خنده‌دار بدن‌سازی که انگار به آدم می‌گویند، بیا جلو بینم.

یعنی حالا، این بابا همین است که یک مستراح رفتن برایش سفری است به دوزخ؟ بعد هی به خودم می‌گویم آن یک گونی استخوان که روی تخت خوابیده این بوده‌ها. می‌روم زل می‌زنم تو صورت پیری، چروک‌ها و غبغب و خال گوشتی و لک و پیس‌ها را کنار می‌زنم هی می‌گویم این آن بوده‌ها. غبغب از همه‌جا بدتر است. انگار تمام تناسب صورت و گونه‌ها سرازیر شده توی کیسه‌ی پلاستیک زیر چانه. بعد هی باید به خودم بگویم این آن بوده‌ها. بعضی‌ها را نمی‌شود شناخت، آن وقت حالم بد می‌شود. هر چه با خیال، خط و خال‌ها را جابه‌جا کنم این آن نمی‌شود که نمی‌شود. هر چقدر هم شمع بهارنارنج روشن کنم، باز هم اتاق بوی مرگ می‌دهد.

اما اغلب مثل بچه‌ها می‌شوند، معصوم و دوست داشتنی. با این که همه‌شان بلبله‌گوش می‌شوند و موهای سرشان می‌ریزد و به جای آن توی دماغ و گوششان در می‌آید، حالت‌ها و نینی چشم‌هایشان مثل بچه‌ها می‌شود. آقای میلر، مثل بچه‌ای که روی زمین مانده و می‌خواهد بیاید بغل، دست‌هایش را به طرفم دراز می‌کرد تا بغلش کنم. روزها مدام چشمش به در بود و گوشش به زنگ در. اگر پنج دقیقه دیر می‌کردم، شاکی می‌شد می‌گفت، شما باید سر وقت سر کارت‌تان حاضر شوید. حرصم می‌گرفت. تو دلم می‌گفتم چیه؟ می‌خواهی سر ساعت موشک هوا کنی. اما نمی‌گفتم. می‌دانستم چشم براه بود. هی می‌پرسید، کی بود؟ کی رفت؟ کی آمد؟ خب چه فرق می‌کرد یا باغبان بود یا خدمتکار یا پستچی. پسرها گه گاه می‌آمدند. نیامده می‌رفتند. بیشتر تلفن می‌زدند و هی یکی می‌آمد رو خطشان، پیرمرد را پای

تلفن نگه می‌داشتند. باز تا زنگ می‌زدند نیم‌خیز می‌شد کی بود کی بود می‌کرد. یک روز پسرش را تا دم در بدرقه کردم. پا تند کرد. صداش زدم، گفتم رابرت به پدرتان بیشتر سر بزنی. برگشت و با تشر گفت «من را آقای میلر جونیور صدا بزنی» گوشش صدا کند مامانم، این جور وقت‌ها تو روی طرف می‌گفت، ای‌کبیری.

آقای میلر دوپاره استخوان بود. شب اول که دست‌هایم را سُراندم زیر ملافه، آخ... استخوان‌هایش. شب اول سخت است. بعد انگشت‌های خانم جون خود به خود بین دنده‌ها، جابه‌جا بازی بازی می‌کنند تا گودی کمر و باز می‌سُرند بالا تا خواب موها، هی ناز می‌کنم. آقای میلر سرش را به سختی یک بر می‌کرد تا تشکر کند. هر بار تشکر می‌کرد گریه‌اش می‌گرفت. عصرها حالش سبک‌تر بود، می‌توانست کمی بنشیند. می‌نشاندمش روی مبل راحتی، مورفینش را می‌دادم، شنگول می‌شد. آب و لگن و صابون می‌آوردم سر و صورتش را می‌شستم. ریشش را می‌زدم. دندان‌های مصنوعی‌اش را قبلا گذاشته بودم توی محلول. سرش را شانه می‌زدم. داشتم موهایش را حالت می‌دادم، فرکش را از وسط باز کنم، شکل عکس شانزده سالگی‌اش شود. درست شکل پسری که اولین بار، من را بوسید.

یک هو نگاهش راه می‌کشید به راه دوری، از مادرش می‌گفت که وقتی موهایش را کوتاه می‌کرده، چنگ می‌زده تو کاکلش و هی می‌گفته از دست این موها، از دست این موها. بعد اهو اهو، بی اشک گریه می‌کرد. مشتش را گرفته بود طرف من، زور می‌زد با صدای بلند بگوید «مادرم به من افتخار می‌کرد» نفس‌اش داشت بند می‌آمد. مشت‌اش را گرفته بودم تو دست‌هام. بعد کم کم آرام شد. سایه‌ای از لذتی فرار نگاهش را کشاند و برد، با لبخندی که بر آن سایه می‌زد از روزهای مربا پزان گفت، که همه‌جا نوچ بود و خانه غرق در بوی شیرینی و شکر سوخته و عطر توت فرنگی. آقای میلر شکل هفت سالگی‌اش شده بود. من

دلم می‌خواست شکل شانزده سالگی‌اش شود، شکل پسری که اولین بار من را بوسید. اسمش چی بود؟ درست یادم نیست. سعید بود یا حمید یا مجید. فرقش از وسط باز بود، موها پرپشت و تابدار حلقه شده بود پشت گوش. هیچ نمی‌شناختم‌اش. اولین پارتنری که رفتم آنجا بود. بعد از آن شب هم غیب‌اش زد. به هوای شب امتحان از خانه جیم شدم. رفته بودم خانه‌ی همکلاسی‌ام، خواهر بزرگش پارتنری داده بود. زیرزمین، تاریک تاریک بود. چراغ‌های قرمز، تک و توک روشن خاموش می‌شدند. صدای موزیک آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمی‌رسید. دخترها، دور تا دور نشسته یا ایستاده بودند. پسرها، گاه به گاه می‌رفتند طرف یک دختر، کمی به جلو خم می‌شدند، می‌پرسیدند می‌رقصی؟ رد خور نداشت همه می‌رقصیدند. اول دست به کمر و سر شانه بعد، چیک تو چیک. من از همه کوچکتر بودم. چهارده سالم نشده بود. اما می‌دانستم آنقدر بزرگ شده‌ام که یک پسر بیاید و بگوید می‌رقصی؟ موهایم را که گوجه فرنگی جمع می‌کردم بالای سرم، همه نگاه نگاه‌ام می‌کردند. یا من اینطور خیال می‌کردم. شوهر خاله‌ام، پس‌گردنی می‌زد. چهار انگشت شلال می‌خواباند پشت گردنم می‌گفت «امان از این پشت گردنت دختر.»

یک عالم وقت نشستم. هی قیافه گرفتم. هی به لیوان نوشابه‌ام خیره شدم، تا آخرهای شب بود که سعید یا حمید یا مجید آمد و گفت می‌رقصی؟ اصلاً نمی‌دانم از کجا پیداش شد. از همان اول، ما چیک تو چیک رقصیدیم. مثل آهن ربا چسبیدیم به هم. من هیچ‌وقت با هیچ مردی سینه به سینه نشده بودم. آن لحظه درست یادم است، فکر می‌کردم دیگر نمی‌شود ما را از هم جدا کرد. بوی تن‌اش، سینه‌ی خوش‌نقش‌اش، زیر نور قرمز که هی سرم را این طرف آن طرف می‌گذاشتم برمی‌داشتم و در این چرخش، لب‌هایم مماس می‌شد روی زبری موهای سینه‌اش، انگار همین دیروز بود، داشتم بیهوش می‌شدم از بویش. عاشق شده بودم؟ شنیده بودم که خانم جون، خواهر بزرگم را نصیحت می‌کرد و هی می‌گفت، آتش و پنبه... آتش و پنبه. من آتش بودم یا پنبه؟ ما که هر دو، گر می‌کشیدیم. بعدها که عاقل شدم و تحصیل

کردم، در کتاب‌ها خواندم که فعالیت فزاینده‌ی هورمون‌ها بوده است. الان که یادم می‌آید، سعید یا حمید یا مجید بار اولش نبود. انگار می‌دانست چه کار کند. با یک اجی مجی، من را چرخاند و برد پشت راه پله‌ها. من نه این‌که خجالت بکشم نه، اما در مانده نمی‌دانستم چه کنم. صورتم را توی سینه‌اش پنهان کرده بودم. تپش قلبش گرپ گرپ می‌ریخت روی پلک‌هایم. از لب‌هایم آتش می‌ریخت گل گل روی پوست گردنم، می‌سوزاند. دست کرد تو موهام، سرم را به عقب مایل کرد. لب‌هایم وامانده رو به چشم‌هایم رو به لب‌هایم، مثل جوجه‌هایی که گردن می‌کشند تا مادرشان دانه دهد. لب‌هایم توت فرنگی‌های باران خورده... توت فرنگی‌های باران خورده، طعم بوسه‌های سعید یا حمید یا مجید را می‌دهند. شاید آن بوسه‌های بهشتی که در کتاب مقدس می‌گویند چهل سال طول می‌کشد، طعم اولین بوسه است.

روزهایی که به آقای میلر سند می‌زدند، بد خلق می‌شد. از توت فرنگی‌ها نمی‌گفت. از دوره‌ی ریاست در آموزش و پرورش می‌گفت و هی منم منم می‌کرد. حتما کاره‌ای بوده. هی می‌گفت من اولین کسی بودم که در آموزش و پرورش همچین همچون. از کاردانی پسرهایم در امر تجارت می‌گفت. می‌گفت، آن وقت‌ها که خارجی‌ها این قدر همه‌جا وول نمی‌زدند، کانادا از این خیلی بهتر بود. بعد همان‌طور که چشم تو چشم بودیم، من نگاهم را می‌گردانم رو به پنجره. تک سرفه‌ای می‌کرد و می‌گفت، البته خارجی‌های زحمت‌کش هم زیاداند. هر چی ازش پرسیدم اجدادش کجایی بودند، می‌گفت کانادایی بودند. بعد هم عصبانی می‌شد که چرا می‌پرسم. روزی که عکس شانزده سالگی‌اش را برداشتم و توی چشم‌هایم را تیره کردم تا بیشتر شبیه سعید یا حمید یا مجید شود، شکل سرخ پوست‌ها شده بود. عکس عمویش هم به سرخ پوست‌ها می‌رود. ثروت آقای میلر از عمویش به او ارث رسیده است. ملک و املاک داشته‌اند. آقای میلر از همسرش که ده سال پیش درگذشته بود، هیچ نمی‌گفت. اصلا انگار چنین آدمی در دنیا نبوده که نبوده. تا مه و خورشید و فلک بی‌وقفه بگردند و



بگردند و پسرهای آقای میلر روزهای آخرشان را بگذرانند و در شب‌هایی عزیز که شکل هفت سالگی‌شان می‌شوند، یادی از مادرشان کنند.

لباس‌های شب خانم میلر هنوز در کمدهای زیرزمین به جالباسی آویزان است. با کلاه‌های پردار. روی پرها خاک گرفته. من کلاه بهم نمی‌آد. اما لباس شب چرا. ژرژت مشکی خیلی بهم می‌آد. زیرزمین درندشت همین‌طور افتاده بود. بوی نا نمی‌داد. بوی صندوق‌خانه‌های قدیم را می‌داد. بویی آشنا و فرار. هر چی که بود، دلم را چاک چاک می‌کرد. دلم می‌خواست منبع بو را پیدا کنم، صورتم را پنهان کنم لا به لای آن نمی‌دانم چی. دور تا دور، اشیایی چیده شده بود که لابد قرار بوده خاطره‌هایی را زنده کند. آدم‌هایش رفته‌اند، اشیاء مانده‌اند با هاله‌ای از جنس خاطره دورشان. زنگوله‌های آویز تخت بچه، صندوقچه‌های عطر و جواهر با رقاصکی که کوکش تمام شده، چکمه‌های سواری، چپق و کیسه‌های توتون، قلاده‌های سگ.

آقای میلر از سفر دوزخ که برمی‌گشت، ساعت‌ها بی‌هوش و بی‌گوش می‌افتاد. من هم می‌رفتم برای خودم می‌نشستم تو زیرزمین حال می‌کردم. مهمانی می‌دادم از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردم. به خدمتکار دستور می‌دادم، دسر را به موقع سرو کند. همسایه‌مان خانم اسکات با رشک به من می‌گفت، کیک توت فرنگی‌تان نظیر ندارد. آقای میلر به نشانه‌ی قدردانی از پشت شانه‌ام را می‌فشرد.

خانه‌ی آقای میلر قدیمی بود و دار و درخت دار. کف حیاط سنگفرش اخراپی رنگ بود. اتاق‌ها بزرگ، سقف‌های بلند گچ‌بری شده کنگره کنگره. پنجره‌هاش، پنجره پنجره مثل

پنج‌دري‌های ایران. وقتی کناره‌ی قاب پنجره‌ها برف می‌نشست مثل کارت پستال‌های کریسمس می‌شد. اتاق پذیرایی درش بسته بود روی مبل‌ها ملافه کشیده بودند. فرش‌های ایرانی آدم حظ می‌کرد. قالی‌های نقش ماهی، کناره‌های لاک‌ی با نقش نارنج و ترنج، زیر پا بود و قالیچه‌های ابریشم، به دیوار آویخته. تخت آقای میلر را گذاشته بودیم تو اتاق نشیمن کنار پنجره که هی زل بزند به در کوچه. یکی از دیوارها را بشقاب‌های دیوارکوب پر کرده بود. دورشان نقش و نگار بود و میانشان چهره‌ی مردانی متفکر، جسور و خودخواه نقش بسته بود و یا چهره‌ی زن‌های افاده‌ای با کلاه‌های پر دار. هر چه از آقای میلر می‌پرسیدم این کیه آن کیه، درست جواب نمی‌داد. طفره می‌رفت. از هر چیز و هر کس که حرف می‌زد، آقای میلر نهایتاً از خودش حرف می‌زد. وقتی شورش را در می‌آورد و هی می‌گفت من اولین کسی بودم که همچون، ناغافل شمع بهارنارنج خاموش می‌شد. یا من خیالاتی می‌شدم. روی دیوار روبروی تخت، قالیچه‌ی «وصف شیرین در چشمه» آویزان بود. بارها خواستم، وقت‌هایی که آقای میلر افسرده بود و حال منم منم کردن نداشت، تسلیم بود و گوش می‌کرد، نقل شیرین را برایش بگویم. نشد که نشد. چشمه و آفتاب و پرند در دهانم رنگ می‌باخت.

یک شب آقای میلر خودش را زد به مردن. شوخی‌اش گرفته بود. برف می‌آمد آن‌شب. آرام آرام می‌بارید. آسمان مه گرفته، صورتی می‌زد. دانه‌های برف، پوش پوش در پرتو چراغ‌ها تو حیاط می‌رقصیدند، دور و نزدیک می‌شدند، کنار قاب پنجره می‌نشستند، آدم را صدا می‌زدند. به آقای میلر گفتم، می‌روم تو حیاط و زود برمی‌گردم. رفتم تو ایوان نشستم به تماشا. صنوبرها بی چک و چانه عروس شده بودند. این وقت‌ها آدم تو خودش لهله می‌کند. تک‌دانه برفی را تو هوا نشان می‌کردم، از یک جایی با من بود. باهش چرخ می‌خوردم تا آرام و نرم، پوش پوش می‌نشستیم. تا تک‌دانه‌ای دیگر. تا چرخ‌ی دیگر. چرخ چرخ. انگار خیلی طول کشیده بود، گونه‌هام شده بود گوله‌ی یخ. رفتم تو دیدم آقای میلر سرش از روی

بالش افتاده، دهانش باز، چشم‌هایش نیم باز، ثابت مانده بود. ووشیون کشیدم. تو سرزنان چشم‌هایش را بستم. باز ووشیون کشیدم، سرم را گذاشتم روی سینه‌اش با هق هق صدایش می‌کردم، آقای میلر! آقای میلر! وای وای کنان رفتم طرف تلفن تا خبر دهم، یک هو پاشد نشست. دستش را برد بالا گفت هی، من این جام. خوشحال، انگار تو یک مسابقه برنده شده بود. من وسط گریه، هاج و واج خنده‌ام گرفته بود. انگار خودش هم باورش شده بود که مرده بود و زنده شده بود. اشک‌هایم را پاک می‌کرد، سرم را نوازش می‌کرد می‌گفت، جانم جانم. من از ذوقام یادم رفت بهش بگویم آخر مرد این چه شوخی‌ای بود.

بعد مثل چوپان دروغگو، این کار را تکرار می‌کرد. خب من، مثل آن شب برفی که خیال کردم مرد که مرد، گریه‌ام نمی‌گرفت. یا ووشیون ادا نیست که آدم از خودش درآورد. برای این‌که طبیعی باشد، پر کشیدن خانم جون را مجسم می‌کردم، ووشیون می‌کشیدم. بعد میان هق‌هق‌های من، آقای میلر دستش را بالا می‌گرفت، می‌گفت، آهای من این جام. من باز وسط گریه می‌خندیدم بعد آقای میلر اشک‌هایم را پاک می‌کرد، جانم جانم می‌گفت. چهارده سالم نشده بود، چه زوری داشتم. چند نفری نمی‌توانستند من را از خانم جون جدا کنند. خانم جون، زیر ترمه بلند بالا خوابیده بود. مردها که آمدند لاله الا الله خواندند، دست‌هایم شل شد. نرم و آهسته زدم روی ترمه، تاپ تاپ خمیر تاپ تاپ خمیر.

باز تا در می‌زدند، کی بود کی بود می‌کرد. دو پسر، تقریباً بیست و چندساله، سیدی می‌فروختند. پول جمع می‌کردند برای برگزاری راهپیمایی نمی‌دانم چی. از گروه سبزه‌ها بودند. هر چه به آقای میلر توضیح دادم باز گفت چی؟ کی بود؟ بردمشان تو. لهستانی - کانادایی بودند. لاغر و مردنی. با هم بودند. داد می‌زد، مثل دو دل‌داده. خودشان را معرفی کردند، میلوش و آدرین. با آقای میلر دست دادند. آقای میلر، هی نفس تازه می‌کرد، پشت هم

سؤال می‌کرد و آن‌ها با حوصله جواب می‌دادند. صحبت‌شان گل انداخته بود. من قهوه و کیک بردم. آقای میلر سرحال منم منم می‌کرد و هی می‌گفت من اولین کسی بودم که همچین. میلویش و آدرین، با چشم‌های متعجب، تحسین‌اش می‌کردند. عضله‌های صورتشان، به فراخور آنچه آقای میلر می‌گفت، منقبض و منبسط میشد. آقای میلر ول کن نبود. من رفتم سیدی را گذاشتم. فولکلور با شور و حالی بود از ولایت خودشان. مثل مهمانی شده بود، می‌گفتیم می‌خندیدیم. من جورواجور خوراکی می‌بردم. هر چه گذاشتم جلوشان با ظرافت و تمیز تا آخرش را خوردند. آقای میلر به آن‌ها چک داد و آن‌ها کارتشان را دادند. آخر هفته، آقای میلر بهشان تلفن می‌زد، می‌آمدند. آقای میلر خاطرات می‌گفت، میلویش و آدرین، انگار که بابای خودشان باشد در خاطرات او سهیم می‌شدند و صحبت‌شان گل می‌انداخت. آخر شب، سیدی را می‌گذاشتیم، آدرین هم پا می‌شد می‌رقصید. مثل لزگی خودمان. یک دست باز و کشیده، یک دست اریب بر شانه. می‌نشست و پا می‌شد و پاها به تناوب و هماهنگ به پا بازی. لب پایین‌اش را گاز می‌گرفت و زیر چشمی به من نگاه می‌کرد یا من اینطور خیال می‌کردم. در اوج یکی از ملودی‌ها، همه می‌دانستیم کدام فراز کدام فرود، با هم هی می‌کردیم. من دلم می‌خواست یکی بگوید پاشو. پاشو برقص.

درد آقای میلر که طاقت فرسا شد، دکتر مورفین را زیاد کرد. وقتی خیلی بی‌تابی می‌کرد، من سر خود چند قطره بیشتر می‌چکاندم. آقای میلر شنگول می‌شد. دست‌هایش را می‌گرفت به طرفم، بغل می‌خواست. اگر دیر می‌جنبیدم، سرسری هم می‌کرد. چند قطره مورفین روی زبان خودم هم می‌چکاندم. پشت بندش دو تا چایی شیرین می‌چسبید. یک شب که باز صنوبرها عروس شده بودند، دستم را گرفت کشید گفت نری تو حیاط. هی گفت بلندم کن بخوابم بلندم کن بخوابم.

وقتش که نزدیک می‌شود، خبردار می‌شوم. نه از شدت دردشان یا کندی نبض، از چشم‌هایشان می‌فهمم. پیچ برمی‌دارد. لوچ می‌شود. یعنی همان‌طور که رویش با من است، دارد با من حرف می‌زند، یک چشم بر می‌گردد به جانبی دیگر. یعنی دارد به آن دنیا نگاه می‌کند یا چشم در چشم خدا دوخته است؟ آقای میلر با آن چشمی که رو به من بود نگاه کرد، فاصله‌ی این چشم و تاب آن چشم را، بارقه‌ای انباشته از محبت و قدردانی پر کرده بود که دلم را مثل برف‌های تو حیاط پوش پوش کرد.

اتاق را تاریک کردم شمعه‌ها را روشن. شعاع نور شمع روی قالیچه می‌تابید. آقای میلر کلافه بود، دل دل می‌زد. باز از توت‌فرنگی‌ها گفت. نه از روز مربا پزان، از طعم اولین بوسه گفت. اسم دختر یادش بود، یا اسمی که خودش روی دختر گذاشته بود. صدایش می‌کرد، دل دل می‌زد. آقای میلر شانزده ساله شده بود. بوی بهار نارنج بیداد می‌کرد. شعاع نور لرزان، انگار دستی پنهانی چشمه را مشوش کرد. مورفین را زیاد کردم. نزدیک‌تر نشستم. نفس‌ام روی صورتش بود. نی نی چشم‌هایش بی‌قرار تو نی نی چشم‌هایم دو دو می‌زد. گردن کشیدم رو به چشم‌هایش رو به لب‌هایش. آه... دهانش مثل سنگ، سرد سرد بود. تا تیره‌ی پشتم تیر کشید. جرقه‌ای اما در اعماق کورسو، شعله می‌زد. نفس در نفس، شکوفه‌های یخی یک به یک در دهانم ذوب می‌شد. نفس در نفس تا بوسه در دهانمان گل کرد. بازو تو بازو، تنگ در آغوش هم پوش پوش از مدار زمین کنده می‌شدیم نفس‌اش گر کشید. آه کشید. سر پیش آورد گردنم را ببوسد. نتوانست. از حال رفت. بردم خواباندمش تاپ تاپ خمیر خواندم.

پایان